

بکشاده و بان خویش و از روی نیاز زخم تو بدست من دعا کا تو کند  
 مرد سخنوری شیخ شاه نظر که از مشایخ قوشت

اصفهان هست بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لا ابالی  
 زندگانی مینود و از اصفهان بهند فایز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت  
 و بعد چندی بولایت برگشت و باد را ری که از مزار مذکور مقرر بوده اوقات  
 بسری برد و اوسط مائة هادی عشر ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست  
 چرا با تش سوزان نسوختت مرا بدست همچو تو کافر فروختت مرا

بان بیبجم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری ملا شمسید انتون

سکری که بقاعله دوازده گروهی از اکبر آباد واقع است و الحال بفتح پور

شهرت دارد ملا از ظالیفه تکلو است پدرش از مشبه مقدس وارد

بهند گشته بالجه در بدایت حال بوسید جمید خانخانان در زمره اهدیان

سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و برفاقت خانخانان بخوبی میگذرایند

و بعد القراض پیام سلطنت جهانگیری بسلاک ملا زمان شاه جهان منسلک

گشت ملا شید او را و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهانی بطبع

بلند و فکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بدستیارکی ذهن

نقاد و طبع و قواد کلتش سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و  
 شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و کاخر جوانی و بدیره گولی دیکتا از  
 آنجا که مزاج نکتہ چین و غور و بین داشته و همواره به ترفیع و تالیف  
 خود می کوشید هیچ یک از فصیحی معاصرین را بمنزله ان اعتبار نمی شنید  
 و اعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملامتیر لاهوری جوالبش  
 نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته  
 گویند در بنگامیکه کشتی مجسم سر اوقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف  
 صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از آن  
 به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات کشید ایم مسدود بود پیش  
 اسلام خان مشهدی وزیر عظم رسیده تا با اظهار احوال پر وازد بسبب  
 یورش تنخواه داران و اتهام یسا دلان کشید نیز در گیر و دار آمده  
 نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است  
 چون نزد کیش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام تمام  
 در دیوان من خواهد پی یافت وزیر عظم فوراً با جرای برات وی پرداخت  
 آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجی در کشمیر آنرا گزید و در  
 شانزده تمانین و الف ساغر حیات کشید این چند بیت از طبع متین است  
 تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را  
 لاله در گلشن سپید مست است و در گس درخشا  
 تا یکی از می تهی بسینم ای باغ خویش را  
 گز ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن  
 باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را  
 از سینه بختی من گرفت نیست بجای است آفتابی چه خبر از شب و یخور ترا  
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شرح  
 کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را  
 چو حرف در سخن نامه از سیه بختی سپهر زنده به پیچید در کفن ما را  
 پنج اهل سخاوت سوی دامان گدا  
 وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است  
 گر بصر امونشانی دشت پرسنبل شود  
 و در باریار و بشوئی خار ماهی گل شود  
 از زبده شک نیست اگر می نمی خورم ترسم که رازم از لب پیمان گل کند  
 اگر نشد کسی ز بهار و خزان ما مانند گلبنی که بو پیرانه گل کند  
 زیر فلک از شادی وصل تو تنگم چه  
 در بر غم بجز تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ می سوزد  
 ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صغیر کشید که بلبان همه منتقار از نو ابستند  
 تر از سنگدلی با چکونه ننگ بود که کعبه گریه بود محتدم ز ننگ بود  
 حدیث شوق بجای نمی رسد هرگز زبان براه تو مارا چو پای ننگ بود  
 ای بروی تو گرو آینه را چشم نیاز  
 ساز را دست دعا در شب زلف تو دراز  
 بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن  
 که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بزگاشته اشکم رخ گاهی از خون شوه بسته بهم چون بر ماهی از خون  
 تو از کلین من از حیرت نه ایمانی نه تقریری  
 بدان ماند که هم بزم است تصویریری به تصویریری  
 باین حسن تو انگر زلف چون دلق که اداری  
 که گاهی سایبان بر سر کنی که بر کمر پیچی

فسون گردان آن خاکی که از وی بوی پیر آید شناسم بوی زلفت را گرد رشک تر پیچی  
 نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخارمی  
 که پرشش بشغل صراف میسر داخت بعد عبور بسر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش متعالی فراچسبید و بجواهر معانی آبدار عمروس  
 سخن را آرایش بخشید بطبع و در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانگی و بفرقت  
 پسند و فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اول حال نازک تخلص میکرد  
 بعد از آن شوکت اختیار نمود و پرورشش بدر کسب معاش میساخت  
 قصار چند اوز بکان آمده او را رنجانیدند پس به آنوقت ترک وطن  
 کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبیه روضه رضویه سعادت  
 اندوز گشت و صحبتش بامیرزاسعدالدین وزیر ممالک خراسان دست  
 داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدتی  
 در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا او را طلبید  
 از بیداری که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را  
 از آن یک گوز رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر  
 گشته به آن ساعت از همه اعراض نموده نمود و پیشی در بر گرفته و بجای  
 اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزایه آنرا میبرد و امن از مخالفت  
 خلائق کشید و چون که مذاق عشق و چاشنی در دهر تبریه کمال داشت  
 بیشتر چشم بر آب میبود و از فطرت نفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی  
 افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ هجری و الف بطنی وادی مستی برداشت  
 و بمقبره میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست  
 پیاله نقش دگر ز درخ فرنگ ترا  
 شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا  
 ز سایه شتره چشم مور بست قلم چو میکشید مصور دایان تنگ ترا  
 چون میکنم بروی عرقناک او نظر نگاه تار گهر میشود مرا  
 امید نکبت رحمی ز بی پروا گلی دارم  
 که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را  
 میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید  
 جلوه یادگر دیش رنگ هست این گلزار را  
 شد دل با عاقبت داغ از بت بزخی سوخت آرز آتش تنگ صنم ندوی ما  
 برده هست از بس خیال روی او ما را از خود  
 موی سر شد جوهر آینه ز انوی ما  
 از خیال شمع رویش بسکه برگردیده ام  
 همچو فانوس هست رنگ او میان از روی ما  
 تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا  
 شد رنگ جان شاخ سنبل از پیریشانی مرا  
 لب تو با ده گلگون ایام آینه را رخ تو مرهم کا فور داغ آینه را

نیکش ز کس صاف گوهرن منت بود فقیده جوهر چراغ آیت را

گر چه سرت جوهر ترگان خود فرسود را

نیست از باران خسب برابر شفق آلود را

بچاکس از تیره بختی بای من آگاه نیست

میکنم از شعده ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه بماند را  
مرهم کافور شد موسی تو ز خم شانه را

شراب قطع حیات است بتوستان را  
می دو سال کند کار و زوال فقار اینجا

ببود نقش باطل اندیشه پاک بن را  
آینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا

چون حباب باده گلگون است پیر این ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سحر چمن

بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئه باده ایجاد بود هستی ما  
غیر موج شراب است سیهستی ما

سبز لرز است ز ما دامن صحرای جنون  
دانه آبله سبز است ز تر دوستی ما

لب تو ساخته جلم شراب آینه را  
حرارت نگهت کرد آب آینه را

ز هم نیگسده رشته نظاره من  
بهر خود نمکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعده من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را  
 از سپر پروانه شوکت گز نهی عینک بچشم  
 در شب تاریک خوانی سر نوشت شعله را  
 خدایا گرد باد شعله گردان بگیر مارا غبار آسیای باد کن خاک تر مارا  
 بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد بود طول اطل ز نار نفس کا فر مارا  
 ز تاثیر نم او سبز گردد در زمین آتش  
 بدوزخ خشک نتوان کرد و امان تر مارا  
 ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را  
 خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را  
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جابشد  
 پریدنهای رنگم و اکنده بند نقابش را  
 زگر میبهای بزم ما کسی اگر نمی گردد نباشد رنگ چون تار نظر دو دو کبابش را  
 رگ طول اطل را قطع کردیم از ندامت ما  
 کف افسوس ما مقراض باشد رشته ملدا  
 درین صحرا غباری هم نماند از همیشه بستم باقی  
 ز بس پناسر من سوخته شد از ره نور دیها  
 بنویس پیمانه می چشمه خون هست مرا شمع مجلس قلم مشوق جنون هست مرا



از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را  
 مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که ریخت  
 خاک او خاصیت داروی بهوشی گرفت  
 غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ منا  
 دست گل پیراهنی بهرم آغوشی گرفت  
 میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر  
 از دل من غنچه تقسیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صد املی از و بلند  
 خون جگر شراب ایام نگاه ما هست  
 ما چون سپند گرم رودشت شعله ایم  
 ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست  
 قسمت شوکت مجور چشم به پیش  
 از رنگ باده بسکه صفا موج میزند  
 نظاره چون عرق برخت آب میشود  
 فلک بر تبه آن کوی دل نشین نرسد  
 خورشید در پیاله ما موج میزند  
 از چهره تو بسکه حیا موج میزند  
 بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شده از زبان شمع مراروشن این سخن  
 چون شمع میخورد سر خود هر که کشید

چسند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود  
 گرد باد من غبار دامن صحرای بود  
 کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار  
 چشم ما سرمه از خاک تر غنقا بود  
 بصرای غمش تنهانه من سرگشتگی دارم  
 که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد  
 تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد  
 شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد  
 مانی چون نقشش آن بت بدست می کشد  
 چون میرسد بساعد او دست می کشد

فتان که چرخ بزمش چو شرح کشت اما نداد که نظاره را تمام کنم  
 زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی  
 چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم  
 بسکه سزنا پای من نشد محوسرنا پای تو همچو فالو سم ز پیراهن نگاه آید بیرون  
 سوی من گاهی که میبازد نسیم آواز او افکنم از پرده های گوشش یا انداز او  
 زلال گوهر از فواره پافوت می جوشد  
 کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبادستی

## رباعی

در وهر کسی که ارجمندی دارد عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد  
 از بس گرویی نموده ایجاد زمین هر کس بمقام خود مبندی دارد  
 شیرازه صحیفه سخن طرازی شیخ حسین شهرت  
 شیرازی که صلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور  
 سر بر آورده بهمانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بهشت شتافت  
 در سر کار محمد عظیم شاه بقرب طبابت ملازمت حاصل ساخت  
 در مراتب نظم طبع بلند و لغت و فنون طبابت فکر را جنبه داشت پس  
 از آن در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام  
 فراوان بهرسانید و در عهد محمد قرخ سیز خطاب حکیم الممالک معزز  
 و مباحی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین مختربین  
 نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز به بارگاه  
 شاهی رسید و بمنصب چهار هزار کی سرفاخرت باوج اعتبار  
 کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسخ و اربعین و ماته و الف در شاهجهان  
 آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گریه توام خاموشیم ولی ایجاد کرده اند برای سخن مرا  
 بخیر ظلم توقع مدارای ظالم که نخل شعله اگر بار مبدید شرر است

پس از عمری که کردم، همچو قمری خدمت سرکار  
 براتی دارم و بر عالم بالا هست تنخواهش  
 شمع افروزانجمن سخندان میسر <sup>محمد شعله صفهانی</sup>  
 که از سادات عظام و فضیلائی ذوی الاحترام بود و وادی شصت و  
 سخن بکام فصاحت می پیوسته و در فن طبابت هم مناسبت تام  
 و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه <sup>۱۱۵۰</sup> خمسين و مائة و الف  
 دارفانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد  
 زاهد و دهم تو به که مستی نکنم با دست دراز دستی نکنم  
 حقا که بزیر تیغ به نشینم چون چشم تو می پرستی نکنم  
 برگزیده عالی طبعان گل محمد <sup>مخاطب</sup> یعنی یاب خان که شاعر  
 تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب هست در عهد شفقت یکی از  
 منکوحات شاه عالم پرورش یافت و در عهد محمد شاه از عماید  
 نامدار بود و گذران مثل شاهزادها مینمود و بلیغ بلند و تقاضا شایسته  
 بشکر شعری پرداخت و نسبت تلذذ خدمت میرزا بیدل بهر ساینده  
 و میرزا اور بسیار دوست و عزیز میباشست بعد وفات میرزا بجن  
 اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم  
 مهیات میداشت آخر کار در سنه <sup>۱۱۵۰</sup> سبع و خمسين و مائة و الف بساط

را باینچنین باشد: حقا که بزیر تیغ بهر نشینم چون چشم تو می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

ز صد ناوک جهان یک صید وحشی جانگهدارد

دل مارا خدا از دست آن شرکان نگهدارد

صاحب فکرستقیم میرزا محمد حسین ششمیم که

صلتش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان

رنگ و بوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم

پرداخته مروی سنجیده بود و اوقات پسندیده داشت در

زمان نادر شاه بمنصب فضای شکر با مورگشته و در همان سال

۱۱۵۹ تسبیح و خمسین و ماته و الف بحکم پادشاه خیرگشته شد

این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم و فنون متکامل میرزا محمد ششمیم

پشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در سال ۱۱۵۹ هجری

و ماته و الف قدم بمنصب شهردار نهاد و بعد حصول رشد و تمیز

کتاب درسی بخدمت میر طیفیل محمد بلگرامی گذرایند و کمالات موفوره

و نوایده نامحسوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش بفضایل

مستنوع آراسته بود و طبع موزونش بقباحت و بلاغت پیراسته  
 بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایح  
 نگاری بهنگر و سیوستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیده شد  
 خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دلیله آخرا لامر اوسط مات ثانی عشر  
 و گه برای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگر چه از مره نوحه رخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بنیادیده ظاهر چه بود  
 همچو ز گس در میان باغ بسیدارم عبث  
 شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود  
 دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بیت لاله بال ملک که شهود تخلص

می کند صلیش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه الہ آباد است عم  
 اورا کی پاران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالا پایه دیوانی نواب  
 شجاع الدوله بهادر ناظم بنگالہ سر بر افراخت بالجمله شهود در نظم  
 بردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربی هم  
 مناسبتی و مهارتی در <sup>۱۱۵۰</sup> اوسط مات ثانی عشر در گذشت از دست

چو شمع کی بود از سوختن فسرغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا  
 بر دل پیدان قیامت میکنند یا و شباب  
 طاق نسبان جوانی کن قدم گشته را  
 مکن اشک مرا بقدر ای شرکان تر رحمی  
 برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی  
 معرکه آرائی میدان سخن دانی مولوی محمد باقر شهید  
 طهرانی که از قوم اترک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ  
 توطن ریخت و شهید بهمانجا در عصر شهود قدم نهاد و بعد رسیدن  
 بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد و آخر اعراض از آن  
 نموده در اورنگ آباد گوشه عافیت برگزید تا ظم خوش فکر است  
 و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی  
 احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بند  
 تته با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو  
 بهر ساین پس از انقراض از زیارت ائمه متبرکه باز باورنگ آباد رسیده  
 پادامین انزو او کشید بیشتر از خانه نمی برآمد و بهانجا در سنه ۱۱۷۸ شمان و  
 سبعین و ماته و الف بدار بقا گرایید از کلام اوست  
 فرصت نیافت جان که بر آید پی شمار شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا

منم که گشته شمشیر اضطراب خودم  
 چون موج جان بلب از دست پتیباب خودم  
 در بحر زندگی چه سبک راه میروم  
 از خویش چون حباب بیک آه میروم  
 تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام  
 همچو انگرتکیه بر خاکستر خود کرده ام  
 تا جر شهر خطایم انفعال آورده ام  
 غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم  
 آشفته سخن ایجادی لجهن نارائن شفیق اورنگ  
 آبادی که از قوم کتھری است صلش از لاهور جدا و ہوا بند اس ہمراہ عسکر  
 عالم گیری وارد کن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل اورکی  
 بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود در گذشت در حین وفاتش  
 منسارام پید شفیق دو سالہ بود بعد رسیدن بسن شعور و بہمسانی لیاقت  
 نمایان در عہد نواب آصف جاہ پیشکاری صدارت شش صوبہ کن  
 نامور گشت و قریب چہل سال خدمت مذکورہ بخوبی سرانجام داد  
 پسترنواب صمصام الدولہ بہادر اورنگ آبادی نظر بقرطابلیت و  
 سفارشش میر آزاد بلگرامی اورا بمنصبی نواخت و پیش کاری بخشی



دل من سوخته آتش سودایی هست لاله دامن صحرائی تمنائی هست  
 پاس زلف تو ز بهار تقاضا نکم این قدر لب که دل رفته من بجائی هست

گریه می آید مرا بر حال خود در فصل گل

آمد آب رفته در چو نگارم بر نه گذشت

دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق

حیف چون رنگ خفا فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا لب گسست یا خون شد نمیدانم چه شد

شب که در زلف سیاه او دل بیاب رفت

شفیق ما براه فی سواری داد جان آخر

توان از سر گذشتن که سر راهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را

جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

گشت چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تو مست می گردو

من سپید تو ام ای شعله جوار حسن

گر تو سر گرم ری رفیق کستان بر نمیزم

جمع محاسن صوری و معنوی مولومی غلام غوث شوقی

گو پای موسی که از اولاد پینی اعمام تو آب نورالدین خان شهید و بندگان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نہال وجودش در  
 ۱۲۰۳ ثلث و ماہین و الف در خیابان ہستی بسر سنبلی گرانیدہ  
 و بعد بہرسانی برگ و بار رشد و تمیز کتب متداولہ فارسی پیش اساتذہ  
 عصر گذرایندہ و در کتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیہ از نظم و نثر متداولہ  
 نامہ بہرسانیدہ و بفکار جمہد از مقبولان ارباب سخن و ماہران این فن گردید  
 پس از آن متوجہ علوم عربیہ گشتہ تحصیل حرف و نحو و دیگر فنون ادبیہ  
 ماو ام اقامت وطن بجانب خوشنود و ام افضالہ پرداخت و بعد ذہاب  
 جناب معزی الیہ بدر اس چندی در اطراف و جوانب لکھنؤ کسب  
 کمالات در ساخت از آنجا کہ اہل روزگار را فکر معاش چاہد و ناچار است  
 تاب اقامت وطن در خود نیافتہ دل بسفر نہاد و چونکہ محب جانی را تم  
 این اوراق بود و مفارقت جسمانی بہیچ گونہ صورت نمی بست  
 باتفاق یک دیگر بحیث دیگر اعزہ سری بجانب کلکتہ کشیدیم  
 و بعد درود آنجا کہ مکرمت نامہ جناب خوشدل منفقور و حضرت  
 خوشنود محتوی طلب اور رسیدہ دل از اقامت کلکتہ برداشتہ  
 بسواری مرکب براہ دریا وارد مدراس شدیم و از ملاقات اعزہ و  
 جد مال مال مسرت و جمعیت گشتیم بالجملہ شوقی کہ ذات لطیفش  
 مستغنی از توصیف است و محتاج تعریف نہ بحسن صورت

وسیرت یگانہ عصر و بطبع سنجیدہ و اخلاق پسندیدہ ممتاز و ہر  
 بود و با جناب خوشنود ماورای واسط قرابت قریب سررشته  
 ارتباط و اتحاد برترتبہ کمال داشت در سنین محدود و بغیض صحبت  
 دین تربیتش بتکمیل علوم مابقی کوشیدہ و پیکر حال را بزور لیاقت  
 شایستہ و کمالات پایستہ آرایش کما ینبغی بخشیدہ و بواسیلہ  
 جمیلہ جناب خوشدل مسرور کہ عہدہ قاضی القضااتی مدرس  
 داشتہ بخدمت آقای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید  
 الما داشتہ من قید الحدید سنگ مفارقتش برسینہ نہادہ در مدرس  
 ماندوی چندی بسر انجام خدمت مأمورہ در ضلع گنتور اشتغال داشت  
 کہ قصارا بیماری صعب رونمودہ و بارہ زحمت تن نازکش را فرمودہ  
 مرض آنافاناً شدہ او گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نہ پذیرفت  
 آخرش رای برین قرار یافت کہ ببلدہ حیدرآباد کہ از آنجا قریب  
 است نزد پدر بزرگوارش کہ ہمانجا بود رسیدہ بتداوی پردازد چونکہ تیر  
 قصار اسپری نیست و دوا و دعار اثری نہ آن نخل تازہ گلشن شہاب بہ  
 فاصلہ چہار گروی از حیدرآباد فائزہ گشتہ در سنہ ۱۲۳۲ ہجری و تثنین و  
 ماتین و الف بتشد باد اجل از یاد رفتاد و دراع ہجرت بجان احباب نہاد  
 گر پرنود سالہ بمیرد عجیبی نیست این ماتم سفت ہست کہ گویند جوان مرد

تا بولش بشهر برده آن گنج که انمایه خوبی را در تکیه بودی خاک سپردند  
راغم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جور چینی و هم و گمان رفت

در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت

از باد حوادث چه بلا چرخ سپهر بخت

کمان سر و خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلین نوحه گشته گلشن خوبی از گردش افلاک بتاراج خزان رفت

آن شاه سوار یک بمیدان سخن بود از عرصه کتی چه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم

بلگر که بیک چشم زدن رفت و پیمان رفت

آنروز که او مرطوب پای عدم شد آشوب قیامت بسرا تمپان رفت

تا چسند باین دیده بیدار بسازم

در مهده غم یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفعان زد

آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

بر کس که باین حال تباهم نظری کرد

ز دلمه و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرنجیب الفت  
 از دهر چو سدر حلقه کشیرین سخنان رفت  
 گل کرد ازین سینه پرداغ گلستان از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت  
 بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت  
 تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت  
 یگذاشتت بمن این دل پر حسرت و اندوه  
 آن مولس جان چون ز جهان گذران رفت  
 صد تیر با کردم شبک تن ز ارم  
 در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت  
 دور از تو بصد خون ز دل از دیده طپانم  
 رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت  
 شد پیکر گل رنگ ترا خاک نشیمن  
 چون طبل روح تو بگلگشت جان رفت  
 بین سختی جانم که ز مروم بفر اقت  
 با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت  
 لخت جگرم ریخت با سیل سر شکم  
 در راه تو چون قافلہ ریگ روان رفت



گشته رنگ اقامت بهمانجا ریختند و ولادتش در همان قصبه بظهور رسید  
 بالجد شایق که در عهد ریاست نواب رحمت آگب فایز مدراس گردیده  
 چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاهی علوم فارسیه چهره اغتیار  
 برافروخت و سپس تکمیل آن از خدمت سید خیرالدین فایق بهره  
 وافر برداشت و در سلسله عالییه قادر بر انتصاب و اشت صاحب  
 طبع موزون و کلام لطافت مشحون است و مرد نیک طبیعت و  
 صوفی سیرت بود و طریق حسن اخلاق با خویش و بیگانه می پیمود و او آخر  
 عهد دولت حضرت نواب رضوان آگب بشرف ملازمت مستعد  
 گشته و پس از آن در عهد سعادت مهد سراج الامر النواب عظیم جاه بها در  
 دام اقبال بخطاب عالی سرفرازی یافت و بجزت و اعتبار تمام بسرمی  
 برد و آخر کار در سنه ۱۲۴۹ تسخ و اربعین و ما بین و الف ره لوزد عالم بقا گشت  
 از افکار اوست

ز سودا چون بیانه اش پر داغ خود بر دم  
 بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا  
 عشق از بس ز جنون ساخت تخییر مرا  
 نغمه چنگ بود ناله زنجیر مرا  
 در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلد اطلب

لسان کاغذ باوی ز رشته الفت    ولم کشیده بخود طفل بو الهوس بودت  
زلف مشکین توای یار نه بر پا افتاد    این بلالی هست که از عالم بالا افتاد

کباب آساز سوز آتش عشق تو در جو شدم  
سر شک از دیده که ریزم گهی باناله همدوشتم  
نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

کرمی بوشد شر از چشمم گریبانید من دارم

حرف الصاد: صاعد مصاعد نکته دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سر کار سلطان امکان در بوده در فکر سخن طبع  
شایسته و فهم و فراست بالیسته داشتت و او وسط مائت تا سبع در ماورا

النه در افانی را گذشتت این رباعی از کلامش بنظر رسیده

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند    گرم بگرفت تا دم سرد کند  
زین پیش زرد و خود حکایت نکتم    ترسم که زرد من دولت درد کند

شهر یار اقبالیم سخندان میبیرا محمد علی صاحب

اصفهان فی که پدرش از که خدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده  
میبیرا در دار السلطنت اصفهان نشوونما حاصل ساخت و بعد فوز

بسز رشد و تمیز با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت



پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بزین و ذکا  
 در کتبی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمهرک فصحا  
 و بکناس اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آراکی ایوان  
 و ادا دست گاهی هست و بطبع ارجمند و خوش متغالی آشنای کتبی  
 سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلوم مرتبت سلوچ اشتهار کشیده  
 و غلقه کلام فصاحت نظامش در چار سوکی عالم فرسیده بالفاظ مینین  
 و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه  
 و خیالات شگرف سامع افروز مستمعان گردیده خزین افکارش  
 پر از جواهر و ابر معانی و لالی اشعار آبدارش نسلک بسک خوش بیانی اگر  
 اورا قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت  
 دانند شرمیزا در اقسام نظم خوش کلامی ممتاز است فاما شهریه فکر بی نظیرش  
 در میدان غزل نیز پرواز سخن سخنان روزگار را بتبع کلامش افتخار و نکته  
 فیهان عهرا به قلب طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمود در عالم شباب  
 او اخر عهد جهانگیری بسیاحت هند و افتاد و چون بکابل بر خورد بحسن  
 اتفاق صحبتش با طفرخان احسن که بنیابت پذیر خودش خواجه  
 ابوالحسن تزیی ناطم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان  
 شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت